

نزدیک پایان زمستان ، در خانه شجریاتسکی ها پیرامون وضع مزاجی کیتی و تصمیم گیری برای اعاده سلامت رو به زوال او ، مشاوره پزشکی انجام گرفت . دختر بیمار بود و با نزدیک شدن بهار ، حالش بدتر می شد . پزشک خانواده روغن ماهی ، آهن و شوره نقره تجویز کرد ، که هیچ کدام مؤثر نیفتاد و چون مسافرت به خارج در فصل بهار را توصیه کرد ، از یک متخصص مشهور دعوت شد . این متخصص نامدار ، که مردی بی اندازه خوش قیافه و هنوز نسبتاً جوان بود ، خواستار معاینه بدنی بیمار شد و علناً ، با از خود رضائی مخصوص تأکید ورزید که حیای زنانه ، صرفاً یکی از بقایای اعصار جهل و تاریکی است و چیزی از این طبیعی تر نیست که مردی هنوز در بحبوحه جوانی ، بدن برهنه یک دختر جوان را لمس کند و خود ، این امر را طبیعی تلقی می کرد ، چون کار همه روزه او بود و به عقیده خودش به هنگام معاینات بدنی ، احساس یا فکر خطائی نداشت . از این رو حیای زن را نه تنها باقی مانده دورانهای تاریک ، بلکه اهانتی به خود می شمرد .

جز تسلیم چاره های نبود ، زیرا ، هر چند همه پزشکان در یک مدرسه و از کتابهای یکسان درس خوانده و یک علم آموخته بودند ، و گرچه عددهای می گفتند

که این متخصص پرآوازه پزشکی ناشی است، در خانواده شاهزاده خانم و اطرافیان او به دلایلی این اعتقاد وجود داشت که تنها همین متخصص مشهور صاحب معلوماتی ویژه است و تنها او می‌تواند کیتی را نجات دهد. این متخصص نامور، دقیقاً بیمار را که از فرط شرم آب می‌شد، معاینه کرد و با دقت دستهایش را شست و اکنون در تالار پذیرائی مشغول صحبت با شاهزاده بود. شاهزاده با چهره درهم، به گفته‌های پزشک گوش می‌داد و گاه و بیگاه سرفه می‌کرد. او که نه احمق بود و نه علیل، به طبیبان اعتقادی نداشت و در دل از این اقدامات مسخره در خشم بود، بیشتر از آن‌رو که شاید تنها کسی بود که به راستی علت بیماری کیتی را می‌دانست. ضمن گوش دادن به پرحرفی متخصص مشهور درباره علائم بیماری دختر خود، در دل می‌گفت: "ای روده دراز و راج!" در عین حال، متخصص نیز پنهان داشتن نفرت خود از این پیرمرد اشرافی ابله و نزول به سطح شعور او را دشوار می‌یافت. حس می‌کرد که بحث با این پیرمرد اتلاف وقت است و مادر خانواده، رئیس این خانه است و در حضور این زن می‌تواند شکرشکنی* کند. درست در این هنگام شاهزاده خانم به اتفاق پزشک خانواده وارد اتاق پذیرائی شد. شاهزاده بیرون رفت و سعی کرد آنان پی نبرند او چقدر این نمایش را بیهوده می‌انگارد. شاهزاده خانم پریشان بود و از فرط گیجی نمی‌دانست چه کند. احساس می‌کرد در حق کیتی مرتکب گناه شده است.

شاهزاده خانم گفت: "خوب، دکتر، فتوایتان را صادر کنید. همه چیز را به من بگوئید." و می‌خواست بگوید: "آیا هیچ امیدی هست؟" اما لبانش لرزید و نتوانست این کلمات را ادا کند. "خوب، دکتر؟"

— "شاهزاده خانم، من فقط یک دقیقه با همکارم مشورت می‌کنم و بعد افتخار خواهم داشت عقیده‌ام را به عرضتان برسانم."

— "پس بهتر است شما را تنها بگذارم؟"

— "اگر مایل باشید."

* در اصل: مرواریدهای عقل خود را پراکنده کند. م

شاهزاده خانم آهی کشید و از اتاق بیرون رفت .
 وقتی که دو پزشک تنها شدند ، طبیب خانواده با حالت عصبی ابراز عقیده کرد
 که علائم حاکی از شروع بیماری سل است . . . " و غیره . متخصص پرآوازه گوش
 می‌کرد ، اما در وسط کلام او به ساعت بزرگ طلای خود نگاه انداخت و گفت :
 - "بله ، اما . . ."

پزشک خانواده با احترام در میانه گفتار خود ساکت شد .
 - "همان‌طور که اطلاع دارید ، نمی‌توانیم ابتدای مرض سل را تشخیص
 بدهیم . تا وقتی که حفره‌ای ایجاد نشده باشد ، هیچ تشخیص قطعی ممکن نیست ،
 اما می‌تواند مشکوک باشد . علائمی هم هست ؛ بی‌اشتهایی ، استعداد هیجان
 عصبی ؛ و قس علی‌هذا . مسأله این است ؛ وقتی که دلیلی برای شک بردن به
 سل وجود دارد ، برای حفظ اشتها چه باید کرد ؟"
 پزشک خانواده به خود اجازه داد که با لبخندی خفیف اظهار نظر کند ؛
 "ولی مسلماً می‌دانید که در چنین مواردی ، همیشه بعضی عوامل اخلاقی و
 عاطفی هم وجود دارد ."

متخصص ضمن نگاهی دیگر به ساعت خود ، جواب داد ؛ "بله ، لازم به
 گفتن نیست . ببخشید ، درست فکر می‌کنم که پل یائوسکی *Yousky* را باز
 کرده‌اند ، یا باید دور بزنم ؟ اه ، باز شده ! بنابراین می‌توانم ظرف بیست
 دقیقه به مقصد برسم . داشتیم می‌گفتیم مسأله این است که چگونه اشتها را
 حفظ و سیستم عصبی را معالجه کنیم . این دو امر به هم مربوط است و باید
 مراقب هر دو باشیم ."

پزشک خانواده پرسید ؛ "مسافرت خارجه چطور است ؟"
 - "من با سفرهای خارج مخالفم . توجه بفرمائید ؛ اگر مقدمه سل باشد - که
 هنوز یقین نداریم - سفر خارج فایده‌ای نخواهد داشت . مطلب عمده ، پیدا
 کردن راه درمانی است که بیمار را به تغذیه وادارد و آسیبی هم نرساند ."
 متخصص نامدار ، نقشه خود را برای درمان با آب معدنی *Soden*
 (که به علت نداشتن عوارض سوء تجویز می‌شد) توضیح داد .

پزشک خانواده با دقت و احترام به حرفهای او گوش می‌کرد .
 - "اما با مسافرتی که باعث تحول کاملی بشود و این دختر را از تمام
 خاطرات نامطبوع دور کند ، نظر مساعد دارم ."
 - "به علاوه ، مادرش هم به این مسافرت مایل است ."
 - "آه ، باشد ، در این صورت ، بگذارید بروند . اما می‌ترسم دکتر قلبی‌های
 آلمانی وضع را خراب کنند . . . باید دستورهای من را اجرا کنند . . . به هر حال ،
 بگذارید بروند ."
 و باز ساعتش را نگاه کرد .

- "خوب ، من باید بروم !" و به سمت در به راه افتاد .
 متخصص ، به شاهزاده خانم اطلاع داد که باید یک مرتبه دیگر بیمار را
 ببیند (عقل او حکم می‌کرد که چنین عملی به مصلحت است) .
 مادر با دلهره ابراز شگفتی کرد : "چه - یک معاینه دیگر؟"
 - "آه ، نه ، فقط چند نکته کوچک ، شاهزاده خانم ."
 - "هرطور که میل شماست ، دکتر ."

مادر و به دنبالش متخصص ، به سراغ کیتی رفتند ، که در وسط تالار پذیرایی
 ایستاده بود . گونه‌های گود افتاده‌اش برافروخته و چشمانش پس از مشقتی که
 تحمل کرده بود ، شعله‌بار بود . هنگامی که پزشک به داخل اتاق آمد ، کیتی به
 شدت سرخ و چشمهایش پر از اشک شد . به عقیده وی این بیماری و این معالجات
 کاری احمقانه و مسخره بود . سعی درمداوای او چنان مسخره به نظر می‌آمد که
 تلاش برای بهم چسباندن گلدانی متلاشی شده ، قلبش شکسته بود ، پس چرا
 می‌خواهند به او گرد و قرص بخورانند؟ اما نمی‌توانست مادرش را بیازارد ،
 خاصه از آن جهت که این زن خود را گناهکار می‌شمرد .

متخصص مشهور به کیتی گفت : "لطفاً ، بفرمائید بنشینید ، شاهزاده خانم!"
 و خود با لبخند روبه‌روی دخترنشست ، نبضش را گرفت و مجدداً سئوالهای
 خسته کننده را از سر گرفت . کیتی جواب می‌داد ، اما دفعاتاً به خشم آمد و
 بلند شد .

— "معذرت می‌خواهم دکتر، اما این کار واقعاً بی‌نتیجه است. این دفعه سوم است که شما همین پتوالها را از من می‌پرسید."
متخصص نرنجید.

وقتی که کیتی از اتاق بیرون رفت، پزشک به شاهزاده خانم گفت: "خشم عصبی است. به هر صورت، کار من تمام شد..."
و با زبانی عالمانه وضع کیتی را برای شاهزاده خانم، به عنوان زنی فوق‌العاده تیزهوش، تشریح کرد و با تجویز نوشیدن آبهای غیر ضروری، به گفته خود پایان داد. در پاسخ به این سؤال که آیا می‌توانند به خارج بروند، پزشک متخصص عمیقاً در فکر شد، گفتی که مسأله‌های غامض را بررسی می‌کند و عاقبت تصمیم خود را اعلام کرد: می‌توانند به خارج بروند، اما نباید به دکترهای قلبی اعتماد کنند و در صورت لزوم همیشه باید به دستورهای او رجوع کنند.

بعد از رفتن پزشک چنان می‌نمود که حادثه‌های فرخنده روی داده است. مادر با روحیه‌ای بسیار بشاش‌تر نزد دختر خود رفت و کیتی هم وانمود می‌کرد که با نشاط‌تر است. اکنون، غالباً ناچار از تظاهر بود.
کیتی گفت: "مامان، حال من واقعاً خیلی خوب است، اما اگر دلتان می‌خواهد به خارج سفر کنید، بیائید برویم!" و ضمن سعی برای نشان دادن علاقه به این مسافرت، راجع به مقدمات حرکتشان شروع به صحبت کرد.

۲

پزشک تازه رفته بود که دالی وارد شد. می‌دانست که در آن روز مشاوره پزشکی انجام می‌شود، و اگرچه به تازگی از بستر برخاسته بود (در پایان زمستان دختری به دنیا آورده بود)، و به اندازه کافی برای خود گرفتاری و نگرانی داشت، نوزاد و دختر دیگرش را که بیمار بود، در خانه گذاشته و برای

اطلاع از سرنوشت کیتی ، که آن روز تعیین می شد ، به دیدن او آمده بود .
 وقتی که وارد اتاق پذیرائی شد ، بدون برداشتن کلاهش پرسید : "خوب ،
 چه شد؟ همه خوشحالیید ، پس باید اوضاع بر وفق مراد باشد ."
 آنان سعی کردند عین گفته‌های متخصص را بازگو کنند ، اما معلوم شد که
 هرچند دکتر بسیار فصیح و مفصل حرف زده ، تکرار گفته‌های او بکلی غیرممکن
 است . تنها نکته قابل توجه ، تصمیم آنها به مسافرت بود .

دالی بی اختیار آه کشید . عزیزترین دوستش ، خواهرش به سفر می رفت .
 زندگی شخصی خود او هم به راستی تعریفی نداشت . بعد از آشتی ، روابط وی
 با شوهرش خفت بار شده بود . پیوندی که آنها زده بود ، نگرفته و زنجیر هماهنگی
 داخلی درست در همان نقطه گسسته بود . هیچ چیز قطعیت نداشت ، اما
 ابلانسکی به زحمت در خانه پیدا می شد ، پولی در بساط نبود ، و این شک که
 وی بی وفائی می کند ، مدام دالی را عذاب می داد ، سعی می کرد تردیدها را
 واپس براند و از شکنجه حسادت که قبلاً به آن دچار شده بود ، بیم داشت .
 نخستین یورش حسادت ، وقتی که دفع شود ، دیگر تکرار شدنی نیست . حتی
 پی بردن به بی وفائی‌های مجدد نمی توانست بر او تأثیری را بگذارد که بار
 اول گذاشته بود . اکنون چنین کشفی فقط به معنای از هم گسیختن زندگی
 خانوادگی بود و او تن به فریب خوردن می داد و از شوهرش و بیش از آن از
 خود به خاطر این ضعف منزجر می شد . برفراز تمامی اینها ، مراقبت از خانواده‌ای
 پرجمعیت برایش موجب نگرانی دائم بود ؛ چه خورد و خوراک بچه‌ها بد می شد ،
 یا پرستار قهر می کرد ، و چه ، مثل حالا ، یکی از کودکان بیمار می شد .

مادرش پرسید : "شماها چطورید؟"

"آه ، ماما ، شما به اندازه خودتان در دسر دارید ! لیلی ناخوش است
 و من می ترسم تب مخملک باشد . فعلاً آمده‌ام تا خبرها را بشنوم ، اما اگر - خدای
 نخواست - مخملک باشد ، ناچارم شب و روز در خانه بمانم ."

بعد از خروج پزشک متخصص ، شاهزاده هم از اتاق کارش بیرون آمد و پس
 از آنکه صورتش را برای بوسه دادن به دالی ، جلو برد و چند کلمه‌ای با او

حرف زد ، به همسرش گفت :

— "خوب ، چه تصمیمی گرفتید؟ رفتنی هستید؟ با من می‌خواهید چه کنید؟"

همسرش گفت : "آلساندر ، گمان می‌کنم بهتر است تو همین جا بمانی ."
— "هرطور که میل توست ."

کیتی گفت : "مامان ، چرا پاپا نباید با ما بیاید؟ بهتر است که او هم با ما باشد ."

شاهزاده سالخورده برخاست و موهای کیتی را نوازش کرد . دختر صورتش را بالا برد ، و به زور لبخندی زد و به او نگاه کرد . همیشه احساس می‌کرد که پدرش بهتر از دیگر اعضای خانواده روحیه او را درک می‌کند ، هرچند زیاد حرف نمی‌زند . کیتی که از همه دخترها کوچکتر بود ، سوگلی پدرش محسوب می‌شد و به نظرش می‌رسید که این عشق به پیرمرد ضمیری روشن می‌دهد . حال که دیدگان دختر در چشمان کبود پر مهر پدر (که موشکافانه به او می‌نگریست) خیره شده بود و بر چهره چروکیده او نظر می‌کرد ، گمان می‌برد که پدرش ، مستقیماً باطن او را می‌بیند . سرخ شد و به طرف او سر خم کرد و منتظر بوسه‌اش ماند ، اما پدر فقط موهای دختر را نوازش کرد و گفت :

— "مرده‌شوی این کلاه‌گیس‌ها را ببرد ! به‌جای اینکه به موهای دخترم دست بکشم ، دارم موهای پیرزن مرده‌ای را نوازش می‌کنم . " و خطاب به دختر بزرگش گفت : "خوب ، دالی ، عزیزم ، قهرمان تو چه می‌کند؟"

دالی که می‌دانست منظور پدرش ، از قهرمان ، شوهر اوست ، جواب داد :
"هیچ کار ، پاپا ، همیشه بیرون است — من خیلی کم می‌بینمش . " و نتوانست جلو لبخند طعن‌آمیز خود را بگیرد .

— "چطور ، هنوز به ده نرفته تا ببیند برای فروش جنگل چکار می‌کند؟"
— "نه ، هنوز دارد برای رفتن حاضر می‌شود ."

شاهزاده گفت : "حاضر؟" آنگاه نشست و به زنش گفت : "پس باید من هم برای رفتن حاضر بشوم؟ من گوش بفرمانم . " و خطاب به کوچکترین دخترش

ادامه داد: "و اما تو کاتیا، باید یک روز آفتابی از خواب بیداری شوی و به خودت بگوئی: (خوب، من کاملاً سالم و سرحالم و دوباره با پاپا برای گردش در هوای یخ بندان می‌رویم.) باشد؟"

گفته پدر ظاهراً بسیار ساده بود، اما کیتی را گیج کرد و به او احساس قاتلی را داد که در حین ارتکاب جرم دستگیر شده باشد. "بله، همه چیز را می‌داند و می‌فهمد، و با این عبارات به من می‌گوید اگرچه احساس سرشکستگی دارم، باید بر خجالت غلبه کنم." نتوانست برای پاسخ گفتن مغز خود را به کار اندازد. سعی کرد چیزی بگوید، اما ناگهان اشک از چشمش سرازیر شد و از اتاق گریخت.

شاهزاده خانم به شوهرش نهیب زد: "بفرما، ببین با این سر به سر گذاشتنت با او چه کردی! تو همیشه... و یک دور تسبیح سرزنش و توبیخ نثار شوهرش کرد."

شاهزاده تا مدتی با سکوت به زخم زبانهای او گوش داد، اما چهره‌اش هرچه بیشتر در هم رفت.

شاهزاده خانم گفت: "دلم به حالش می‌سوزد، طفلک، کوچولوی بیچاره، چقدر زودرنج است، و تو نمی‌فهمی هرکنایه به چیزی که باعث این وضع شده، چقدر آزارش می‌دهد. آه، اینهمه اشتباه در مورد یک نفر!" با تغییری که در لحن او پیدا شد، دالی و شاهزاده دانستند که از ورنسکی حرف می‌زنند. "نمی‌فهمم چرا علیه چنین اشخاص پست و نامرد، قانونی وجود ندارد."

شاهزاده با دل‌تنگی گفت: "آه، تحملش را ندارم!"، از روی صندلی کوتاه‌اش بلند شد، گوئی میل‌گریز داشت، اما جلو در ایستاد. "قانون هست، جان من، و چون تو با من دعوا داری، می‌گویم که تمام تقصیرها از کی است: تنها تو و بس، کسی غیر از تو مقصر نیست. علیه این جور جوانکها همیشه قانون وجود داشته و هنوز هم دارد! بله، و اگر اقدامی نشده، برای این است که نمی‌بایست بشود، والا من با همه پیری‌ام، این جوانک قرتی را به دوئل دعوت می‌کردم. بله، آن وقت تو به دخترک مسهل می‌دهی و این دکتر قلابی‌ها

را به خانه می‌آوری ."

پیدا بود که شاهزاده حرفهای فراوان برای گفتن دارد ، اما شاهزاده خانم به محض شنیدن لحن او سکوت کرد و طبق معمول در مواقعی چنین جدی ، فوراً پشیمان شد ، به سمت شاهزاده رفت و به گریه افتاد : "آلکساندر ، آلکساندر" همینکه شروع به گریه کرد ، شاهزاده هم آرام گرفت و به نزد او رفت .

— "بس است ، بس است ! می‌دانم ، تو هم بدبختی ، چاره‌ای نیست ، اما لطمه فوق‌العاده‌ای وارد نشده ، خدا رحیم است . . . شکرگزار باش . . ." دیگر نمی‌دانست چه می‌گوید ، و پس از دادن جواب بوسه اشک‌آلود شاهزاده خانم که آن را پشت دست خود حس کرد ، از اتاق خارج شد .

هنگامی که کیتی گریه‌کنان اتاق را ترک گفت ، دالی ، با غریزه مادرانه‌اش سریعاً دریافت که در اینجا ، اقدام یک زن سودمند است و برای انجام این کار آماده شد . کلاهش را برداشت و دست به کار شد . در اثنای حمله مادرش به پدر ، تا آنجا که ادب فرزندی اجازه می‌داد ، کوشید جلوی او را بگیرد و در حین انفجار خشم شاهزاده خاموش ماند ، برای مادرش احساس خجلت و برای پدرش به علت بر سر لطف آمدن سریع وی ، احساس محبت می‌کرد . اما وقتی که پدر از اتاق بیرون رفت ، آماده کار اصلی شد — رفتن نزد کیتی و تسکین دادن او .

— "خیلی وقت بود که می‌خواستم حرفی به شما بزنم ، ماما : می‌دانید لهوین موقعی که اینجا بود ، قصد داشت از کیتی خواستگاری کند؟ خودش به استیوا گفته بود ."

— "چه می‌گوئی؟ نمی‌فهمم . . ."

— "شاید کیتی جوابش کرده باشد؟ . . . به شما نگفته؟"

— "نه ، راجع به هیچ‌کدامشان حرفی نزده : خیلی مغرور است . ولی من می‌دانم که تمام اینها زیر سر آن . . ."

— "بله ، اما فرض کنیم جواب رد به لهوین داده باشد — و اگر محض خاطر این یکی نبود ، به لهوین جواب منفی نمی‌داد ، من می‌دانم . . . آن وقت این

یکی ، چه وحشتناک گولش زد .
 برای شاهزاده خانم اندیشیدن به خطائی که در حق دخترش مرتکب شده
 بود ، بسیار ناگوار بود و از فرط غضب از جا در رفت ؛
 — "آه ، اصلاً نمی فهمم . امروزه هر دختری می خواهد راه خودش را برود ،
 هر جور دلش می خواهد ، به مادرها حرفی نمی زنند و بعد . . ."
 — "مامان ، من پیش او می روم ."
 مادرش گفت : "پس برو ، مگر جلوت را گرفته ام ؟"

۳

دالی ، هنگامی که وارد اتاق کوچک خصوصی کیتی شد — اتاقی قشنگ و
 صورتی رنگ ، به صفا ، گلگونی و شادابی خود کیتی تا دو ماه پیش ، و پراز
 خرده ریزهای ساکسی — به خاطر آورد که سال گذشته با چه عشق و شوری به
 اتفاق یکدیگر آن اتاق را درست کرده بودند . چون کیتی را دید که روی صندلی
 کوتاهی نزدیک در نشسته و چشمانش به یک گوشه قالی دوخته شده است ،
 قلبش یخ بست ؛ کیتی به خواهرش نگاه کرد ، اما حالت سرد و بی روح صورتش
 عوض نشد .

دالی در کنار او نشست و گفت : "دیگر دارم به خانه برمی گردم و باید
 خانه نشین شوم ، تو هم که نمی توانی به دیدنم بیایی ، می خواستم با تو حرف
 بزنم ."

کیتی سرش را با نومیدی بلند کرد و شتابان پرسید : "راجع به چی ؟"

— "معلوم است ، راجع به ناراحتی های تو ."

— "من هیچ ناراحتی ندارم ."

— "نه ، کیتی . واقعاً خیال می کنی که من خبر ندارم ؟ همه چیز را می دانم ."

باور کن ، تأثیرش خیلی ناچیز است . . . همه ما این دوره را گذرانده ایم ."

کیتی ساکت بود و چهره‌اش عبوس می‌نمود .

دالی ، یکسره به اصل مطلب پرداخت : "این مرد ارزش غصه خوردن ندارد." کیتی ، با صدائی شکسته در گلو ، گفت : "نه ، چون باعث سرشکستگی من شده ، حرفش را نزن ! خواهش می‌کنم حرفش را نزن !"

— "آخر چه کسی این را گفته ؟ هیچ کس چنین حرفی نمی‌زند . من مطمئنم که عاشق تو بود و هنوز هم دوستت می‌داشت اگر که موضوع . . ."

کیتی ، ناگهان به خشم آمد و فریاد کشید : "آه ، این دلسوزی دیگر از همه بدتر است !"

در صندلی‌اش به دالی پشت کرد و انگشتهایش را به سرعت به حرکت درآورد ، ابتدا با یک دست ، سپس با دست دیگر گل کمری را که در دست داشت فشار می‌داد . دالی این قلق خواهرش را در حالت عصبی می‌شناخت ، می‌دانست کیتی تا چه حد قادر است خود را فراموش کند و حرفهای ناخوش‌آیندی بگوید که ناگفتنش بهتر است . کوشید تا او را تسلی دهد ، اما دیگر بسیار دیر بود .

کیتی به تندی پرسید : "می‌خواهی چه حالی داشته باشم ؟ — چه حالی ؟ اینکه عاشق مردی هستم که سر سوزنی به من علاقه نداشته و دارم از عشق او می‌میرم ؟ این خواهر خود من است که این حرف را به من می‌گوید ، خواهر خودم که فکر می‌کند . . . که . . . که دلش به حال من می‌سوزد . . . نه ، من این دلسوزی ریاکارانه‌تان را نمی‌خواهم !"

— "کیتی ، کم لطفی می‌کنی ."

— "چرا زجرم می‌دهی ؟"

— "برعکس ، من . . . می‌بینم که روحیه تو خراب است . . ."

اما کیتی از فرط غضب گوش نمی‌داد .

— "هیچ چیزی نیست که خوشحالم کند یا برایش غصه بخورم . آن قدر

غرور دارم که به مردی که دوستم ندارد ، اهمیتی ندهم ."

دالی دست او را گرفت و گفت : "ببین ، من پیشنهادی نمی‌کنم . . . فقط

— راستش را به من بگو. آیا لهوین با تو حرفی زده؟"

ذکر نام لهوین آخرین ذرهٔ خویشتن داری کیتی را زائل کرد. از روی صندلی جست، گل کمر را روی زمین انداخت. دستانش را به سرعت حرکت می داد، شروع کرد:

— "قضیه چه ربطی به لهوین دارد؟ نمی دانم چرا داری عذابم می دهی. به تو که گفتم، باز هم می گویم، من غرور دارم و هرگز، هرگز کاری را نمی کنم که تو کردی — پیش مردی برگشتی که به تو خیانت کرده و عاشق زن دیگری است. روحیهٔ تو را درک نمی کنم، نمی فهمم! شاید تو بکنی، اما من نمی توانم!" کیتی بعد از گفتن این عبارات به خواهرش نگریست و چون دالی را دید که خاموش نشسته و با اندوه سر به زیر افکنده است، به جای بیرون رفتن از اتاق — که قصدش را داشت — نزدیک در نشست، صورتش را در دستمال پنهان کرد و سر به زیر انداخت.

یکی دو دقیقه به سکوت گذشت. دالی به خود اندیشید، خفتی که خود همیشه از آن آگاه بود، خاصه وقتی دردناک می شد که خواهرش آن را یادآوری می کرد. انتظار این سنگدلی را نداشت و از او خشمگین بود. اما غفلتاً صدای خش خش پیراهن و ناله های خفه شده را شنید، دو دست از پشت به گردنش حلقه بست و کیتی جلو او زانو زد و به نجوا گفت:

— "دالی، دالی جان، من، من چقدر نفرین شده ام!" و رخسار دلفریب و اشک آلود او لابه لای دامن دالی پنهان شد.

گفتنی این اشکها روغنی بود لازم که بدون آن، دستگاه اعتماد متقابل نمی توانست درست کار کند، دو خواهر پس از گریستن نه راجع به مسأله ای که بیش از هر چیز دیگر در ذهن داشتند، بلکه پیرامون مطالب گوناگون به گفتگو پرداختند، و بدینگونه، تفاهم حاصل شد. کیتی دانست آنچه در بحبوحهٔ حملهٔ خشم دربارهٔ بی وفائی استیوا گفته بود و تحقیر دالی، خواهر بینوایش را درهم شکسته، اما اکنون بخشوده شده است. دالی نیز به نوبهٔ خویش، هرچه را می خواست بداند، دانست و یقین کرد که حدسهایش صائب بوده و

تیره‌بختی کیتی - تیره‌بختی تسلی‌ناپذیرش - به راستی از آن است که به پیشنهاد ازدواج لهوین جواب رد داده است، اما حال که ورنسکی با او به حيله و ناجوانمردی رفتار کرده، کیتی حاضر است لهوین را دوست بدارد و از ورنسکی منزجر باشد. کیتی حتی یک کلمه از این مطالب را بر زبان نیاورد؛ او فقط از وضع روحی خود حرف می‌زد، اما زمانی که آرام‌تر شد، به دالی گفت:

"من چیزی که باعث بدبختی بشود، ندارم، اما آیا تو می‌توانی درک کنی که در نظر من همه چیز شر، نادرست و نفرین‌شده است، و بیشتر از همه، شخص خودم؟ تو نمی‌توانی تصور کنی که من راجع به همه چیز، چه افکار بدی دارم."

دالی لبخندزنان پرسید: "آخر چه افکار بدی می‌توانی داشته باشی؟"

"بدترین و لعنتی‌ترین افکار: نمی‌توانم برایت بگویم. افسردگی نیست، دلمردگی نیست، خیلی بدتر است. مثل اینکه تمام خوبیها در من از بین رفته و فقط بدی مانده باشد." و چون حالت حیرتی در چشمان خواهرش دید، ادامه داد: "چطور می‌توانم برایت تشریح کنم؟ همین حالا پاپا به من حرفی می‌زند... من خیال می‌کنم که به نظر او تنها علاج من ازدواج است. ماما من مرا به مجلس رقص می‌برد. من فکر می‌کنم فقط به این دلیل می‌برد که هرچه زودتر شوهرم بدهد و از دستم راحت بشود. می‌دانم که حقیقت ندارد، اما نمی‌توانم خودم را از شر این افکار خلاص کنم. من نمی‌توانم ریخت این جوانهای به اصطلاح برازنده را تحمل کنم. به نظرم می‌رسد که دارند قیمت برایم تعیین می‌کنند. قبلاً رفتن به یک مجلس با لباس رقص برایم لذت داشت، باطناً شاد می‌شدم. حالا خجالت می‌کشم و ناراحت می‌شوم. باید چکار کنم؟ و بعد، این دکتر..."

کیتی دو دل بود. می‌خواست چنین ادامه دهد که از وقتی این تحول در درونش صورت گرفته است، ابلانسکی در نظرش به طرزی تحمل‌ناپذیر منفور شده است و بدون نامطبوع‌ترین و زشت‌ترین افکار نمی‌تواند به او نگاه کند.

کیتی ادامه داد: "بنابراین می‌بینی که همه چیز زشت و زننده به نظر می‌رسد. بیماری من این است، شاید گذرا باشد..."

— "ولی نباید درباره‌اش فکر کنی."

— "از عهدهام خارج است، فقط وقتی که در خانه تو با بچه‌ها هستم، حالم خوب است."

— "حیف که نمی‌توانی پیش ما بیایی."

— "ولی خواهم آمد، من قبلاً ماخلک گرفته‌ام و مامان را وادار می‌کنم که اجازه بدهد."

کیتی اصرار ورزید که کار خودش را بکند، و به خانه خواهرش نقل مکان کرد و پرستاری کودکان را در طول مدت ابتلا به ماخلک بر عهده گرفت، چون سرانجام معلوم شد که بیماری آنان ماخلک است. دو خواهر هر شش کودک را با موفقیت از این دوره گذراندند، اما حال کیتی بهتر نشد و شچرباتسکی‌ها در ایام پرهیز* به خارج رفتند.

۴

محفل اعیان پترزبورگ به راستی یک کل است: هرکس، دیگری را می‌شناسد و همه با یکدیگر رفت و آمد دارند. اما این اجتماع بزرگ، خودفروعی دارد. آنا آرکادی‌یونا کاره‌نین در سه گروه مختلف، دوستان و مراودات نزدیک داشت. یکی از این گروه‌ها، جرگه رسمی و دولتی شوهرش، شامل همکاران و زیردستان او بود که از نظر شرایط اجتماعی به انحاء گوناگون و رنگارنگ مرتبط و یا مجزا می‌شدند. آنا اکنون یادآوری آن ابهت تقریباً مذهبی را که قبلاً برای این اشخاص احساس می‌کرد، دشوار می‌دید. حال، این اشخاص را به همان خوبی

* Lent. دورهٔ چهل‌روز پرهیز مسیحیان کاتولیک به یاد بود روزهٔ مسیح. م

می شناخت که مردم یک شهرستان کوچک یکدیگر را می شناسند. عادات و نقاط ضعف هریک را می شناخت و می دانست که چه کسی ریگی در کفش دارد. * از روابط آنان با یکدیگر و با اولیاء امور اطلاع داشت، می دانست کی هوادار چه کسی است و چگونه و با چه وسیله خود را محافظت می کند و کی با چه کسی موافق یا مخالف است و به چه علت، معهدا، بهرغم هرچه کنتس لیدیا ایوانونا می خواست بگوید، این محفل علائق مردانه دیوانیان هرگز مورد علاقه آنها نبود، و او از آن دوری می جست.

جرگه دیگری که آنها با آن ارتباط نزدیک داشت، همان بود که کاره‌نین به شکرانه‌اش صاحب موقع و مقام شده بود. نقطه کانونی این جمع کنتس لیدیا ایوانونا بود. این محفل عبارت بود از زنان سالمند، ساده، خیرخواه و دیندار، و مردان زیرک، تحصیل کرده و جاه طلب. یکی از مردان تیزهوش وابسته به همین محفل، آن را "وجدان اجتماع پترزبورگ" می نامید. کاره‌نین برای این حلقه احترامات فائقه قائل بود، و آنها که از موهبت جوشیدن با همه کس برخوردار بود، در نخستین روزهای زندگی‌اش در پترزبورگ، در این گروه نیز دوستانی دست و پا کرده بود. اما دیگر از هنگام بازگشت وی از مسکو، این اجتماع برایش تحمل ناپذیر شده بود. از نظر او، خودش و بقیه، همگی، دور از صداقت بودند و حال آن قدر نسبت به اینان بی میل و بی رغبت بود که حتی المقدور کمتر به دیدن کنتس لیدیا ایوانونا می رفت.

سومین جمعی که آنها با آن ارتباط داشت، گروه فراخور حالش بود - دنیای مجالس رقص، ضیافتهای شام، آرایشهای پر زرق و برق، کسانی که از بیم سقوط به سطح جهان هرزگان * به دربار آویخته بودند، درباری که اعضایش به نفرت از چنان مردمی تظاهر می کردند، هرچند که پسندها و سلیقه‌هاشان نه تنها

* در اصل: کفش کجای این یا آن پا را می زند. م.

** این عنوان را در برابر *Demimonde* آورده ایم، که در صفحات پیشین

توضیح داده شد. م.

مشابه بلکه یکسان بود.

رابط او با این حلقه، شاهزاده خانم بتسی تورسکی، زن پسرعموی آنا بود، که سالانه یکصد و بیست هزار روبل درآمد داشت و نخستین باری که آنا در این محفل ظاهر شد، به او دلپستگی فراوان پیدا کرد، او را به دوستی پذیرفت و به گروه خود کشانید، و جرگه^{*} کنتس لیدیا ایوانونا را به مسخره می گرفت.

بتسی می گفت: "هر وقت که پیر و بدترکیب شدم، من هم مثل او می شوم، اما برای زن جوان و خوشگلی مثل تو رفت و آمد به آن گداخانه^{**} هنوز زود است."

اوائل، آنا حتی المقدور از شاهزاده خانم تورسکی دوری می کرد، زیرا از توان او خارج بود و ضمناً به راستی کنتس لیدیا را ترجیح می داد؛ اما از هنگام سفر مسکو، همه اینها برعکس شد، آنا از دوستان جدی اش دوری می گزید و به اجتماع اخیر می رفت، در آنجا ورنسکی را می دید و با هر بار دیدار او سرور و شغفی فراوان احساس می کرد، غالباً او را در خانه بتسی، که خود از دودمان ورنسکی و عموزاده آلکسی ورنسکی بود، ملاقات می کرد. ورنسکی به هرکجا که احتمال دیدار آنا وجود داشت، و هرکجا که می توانست با او از عشق خود سخن بگوید، رفت و آمد می کرد. آنا هرگز به او دلگرمی نمی داد، اما هرگاه دیدار می کردند، همان احساسی که برای نخستین بار با دیدن ورنسکی در قطار بر او چیره شده بود، تپش های قلبش را تندتر می کرد، خود می دانست که با دیدن او چشمانش می درخشد و لبانش به لبخند می شکفت، اما نمی تواند این بروز شادی را پنهان کند.

ابتدا، آنا صادقانه باور داشت که از او ناراضی است، چون گستاخانه تعقیبش می کند، اما در اوائل بازگشت از مسکو، با رفتن به ضیافتی که انتظار

* بتسی، محفل خیریه کنتس لیدیا ایوانونا را به تعریض، گداخانه

داشت و رانسکی را در آنجا ببیند ، اما او نیامده بود ، با یاسی که بر جانش چیره شد ، به عیان دریافت که خود را فریب می داده است و تعقیب او نه تنها برایش ناگوار نیست ، بلکه تمامی جاذبه زندگی است .

خواننده نامدار ، دومین برنامه اش را اجرا می کرد و همه صاحبان جاه و جلال در اپرا بودند . و رانسکی با دیدن دختر عمویش از جای خود در ردیف اول ، بدون آنکه منتظر تنفس میان پرده ها شود ، به لژ او رفت .

بتسی با لبخند پرسید : " چرا برای شام نیامدی ؟ " و با صدائی که فقط او می توانست بشنود ، اضافه کرد : " او هم آنجا نبود . اما بعد از اپرا بیا . " و رانسکی نگاهی پرسان به او افکند . بتسی سرتکان داد . و رانسکی با لبخند تشکر کرد و درکنار او نشست .

شاهزاده خانم بتسی ، که از دنبال کردن تعقیب این سودا لذتی خاص می برد ، ادامه داد : " چقدر به دیگران می خندیدی . پس چه شد آن خنده ها ؟ حالا خودت گرفتار شده ای عزیزم . "

و رانسکی با لبخند ملایم و شاد خود جواب داد : " این تنها چیزی است که می خواهم : گرفتار شدن . حقیقتش را بگویم ، تنها شکایتم این است که به اندازه کافی گرفتار نشده ام ! امیدم دارد ضعیف می شود ! "

بتسی که به خاطر دوستش رنجیده بود ، جواب داد : " اصلاً چه امیدی می توانی داشته باشی ؟ ... *Entendons-Nous* * . اما برق کوتاهی در چشمانش رقصید که می گفت ، خوب می داند ، درست همان طور که و رانسکی می داند ، چه امیدی ممکن است وجود داشته باشد .

و رانسکی خندید و ضمن نمایان کردن دندانهای مرتبش گفت : " هیچ " ، و دوربین مخصوص تماشای اپرا را از روی چشمان او برداشت و از فراز شانه برهنه اش مشغول نظاره ردیف لژهای مقابل شد و افزود : " معذرت می خواهم ، ولی می ترسم مضحکه بشوم . "

خوب می دانست که بیم مضحکه شدن در چشم بتسی و به طور کلی در دیده نازپروردگان برایش در میان نیست. بسیار خوب می دانست که در نظر این اشخاص نقش عاشق ناکام یک دختر جوان یا زن تنها می تواند مسخره باشد، اما نقش مردی که به دنبال زن شوهرداری است و تمامی هدف زندگی خود را وصال او قرار داده است - فی نفسه حالتی دلپذیر و جدی دارد و هرگز نمی تواند مضحک باشد، از همین رو دوربین اپرا را پائین آورد و با لبخند زیر سبیلی شاد و غرور آمیز به دختر عمویش نگاه کرد.

بتسی ضمن باریک شدن در قیافه او، با ستایش گفت: "پس چرا برای شام نیامدی؟"

- "در این خصوص باید برایت صحبت کنم. گرفتار بودم، حدس می زنی چکار می کردم؟ اگر صد - حتی هزار تا حدس بزنی - هیچ کدام درست نخواهد بود. داشتم یک شوهر را با شخصی که به زن او توهین کرده بود، آشتی می دادم. بله، راستش این بود!"

- "خوب، موفق شدی؟"

- "تقریباً."

بتسی بلند شد و گفت: "باید تمامش را برایم تعریف کنی. در تنفس میان پرده بعدی برگرد."

- "نمی توانم. دارم به تماشاخانه فرانسه می روم."

بتسی با دلهره پرسید: "چطور؟ نیلسون Nilsson را اول می کنی؟" اگرچه در تمام عمر نتوانسته بود صدای نیلسون را از هیچ دختر همسرانی * تمیز دهد.

- "چاره ای نیست. آن جا قرار می دارم، بازهم مربوط به مأموریت صلح."

بتسی گفت: "خوشا به حال آشتی دهندگان، زیرا ایشان نجات خواهند

یافت. " به طور مبهم به یاد می آورد که چنین عبارتی را از کسی شنیده است. "خوب، پس بنشین و تماشا را برایم تعریف کن."

۵

ورانسکی دیگر بار نشست، با چشمان خندان به بتسی نگاه کرد و گفت:
 "تقریباً زننده است، اما به قدری بامزه است که آدم عجیب برای گفتن ماجرا
 وسوسه می شود. ولی اسم نخواهم برد."
 - "چه بهتر، خودم حدس می زنم."
 - "پس گوش کن: دو جوان شاد و شنگول سوار کالسکه بودند..."
 - "حتماً، افسرهای هنگ خودت؟"
 - "من نگفتم که افسر بودند - فقط دو جوان که با هم ناهار خورده
 بودند..."

- "به عبارت دیگر، مشروب."
 - "شاید. آنها می روند که با یکی از رفقا شام بخورند و بی نهایت شنگول اند.
 زن قشنگی را می بینند که با سورتمه کرایه ای رد می شود و به آنها نگاه می کند
 و می خندد و سر تکان می دهد. لااقل این طور خیال می کنند. پر واضح است
 که دنبالش می روند و با نهایت تعجب می بینند که زیباروی آنها پشت در همان
 خانه ای می ایستد که خودشان به آنجا می روند. این زن خوشگل از پله ها به
 طبقه بالا می رود. آنها فقط یک نظر لبهای قرمزی را زیر توری و یک جفت پای
 قشنگ می بینند."

* این عبارت، شکل تحریف شده یکی از تعالیم مسیح است: "خوشا به حال
 صلح کسندگان، زیرا ایشان پسران خدا خوانده خواهند شد." - ۹ باب یحیی -
 انجیل متی - م

— "طوری توصیف می‌کنی که به نظر من خودت یکی از آن دو نفر بوده‌ای."
 — "تو که همین حالا این مطلب را گفنی! خوب، جوانها می‌روند بالا به اتاق رفیقشان که مهمانی خداحافظی می‌دهد. شاید آنجا در باده‌گساری واقعاً افراط می‌کنند، طبق معمول در مجالس تودیع. ضمن شام خوردن می‌پرسند چه کسی در طبقه بالا زندگی می‌کند. کسی نمی‌داند. فقط پیشخدمت میزبان در جواب این سؤال که آیا هیچ "دختر خانمی" آن بالا هست، جواب می‌دهد که در این حوالی عده زیادی زن زندگی می‌کنند. بعد از شام جوانها به اتاق کار میزبان‌شان می‌روند تا برای زیبای ناشناس نامه‌ای بنویسند. این نامه یک رساله عاشقانه بود — در واقع یک بیانیه. نامه را خودشان بالا می‌برند، تا اگر نکته‌ای کاملاً واضح نباشد، توضیح دهند."

— "چرا این مطالب زننده را به من می‌گوئی، ها؟"

— "زنگ می‌زنند. کلفتی دم در می‌آید. نامه را به او می‌دهند و مطمئنش می‌کنند که هر دو چنان دل‌باخته‌اند که آماده جانبازی‌اند. دختر گیج و متحیر پیغام را می‌رساند. دفعتاً آقای که مثل بوقلمون قرمز شده، با سبیل‌هایی شبیه سوسیس، بیرون می‌آید و اعلام می‌کند که در آن آپارتمان غیر از همسرش زنی زندگی نمی‌کند و هر دو را بور و دماغ روانه می‌کند."

— "از کجا می‌دانی که به قول خودت، سبیل‌های او مثل سوسیس بود؟"

— "آخر گوش کن. من امروز برای وساطت به آنجا رفتم."

— "خوب، چه اتفاقی افتاد؟"

— "بامزه‌ترین قسمت داستان همین جاست. از قضا این زن و شوهر خوشبخت، مستشار افتخاری و همسر افتخاری از آب درمی‌آیند. جناب مستشار عرضحال می‌دهد و من نامزد برقراری صلح می‌شوم — عجب مصلحی!... مطمئن باش که تالیران Talleyrand انگشت کوچک من هم نمی‌شود. *"

— "مشکل، چه بود؟"

— "خوب گوش کن . . . ما شروع به عذرخواهی کردیم : (بی اندازه متأسفیم . از شما استدعا داریم از خطای غیرقابل بخشایش ما چشم پوشی بفرمائید) مستشار با آن سوسیس‌هایش نرم می‌شود ، اما او هم میل دارد احساساتش را ابراز دارد و به محض شروع به تشریح این احساسات ، داغ می‌شود و حرفهای زننده‌ای می‌گوید ، و باز من ناچار می‌شوم تمام استعدادهای دیپلماتیکم را به کار بگیرم : من کاملاً تصدیق می‌کنم که عمل آنها ناپسند بوده ، اما ممکن است از شما تمنا کنم قبول بفرمائید که اینجا اشتباهی شده و ملاحظه جوانی آنها را بفرمائید؟ به علاوه ، آیا می‌دانید این جوانها با هم شام خورده بودند؟ * آنها عمیقاً متأسفانند و استدعای عفو دارند .) مستشار مجدداً نرم می‌شود : (من حرفتان را تصدیق می‌کنم ، کنت ، و حاضرم آنها را بیخشم ، اما باید درک بفرمائید که همسر من همسر من که زن نجیبی است — مورد تعقیب ، توهین و هتک حرمت این جوانهای لات ، این اراذل ، قرار گرفته است . . .) و می‌دانی که یکی از این جوانهای لات بغل دست من ایستاده و من دارم وساطت می‌کنم ! باز دیپلماسی من به‌کار می‌افتد و یک دفعه دیگر نزدیک است قضیه را به خیر و خوشی فیصله بدهم که مستشار ما اختیار خود را از دست می‌دهد ، رنگش قرمز می‌شود ، سوسیس‌هایش سیخ می‌ایستد — و من باز هم به ریزه‌کاریهای دیپلماتیک متوسل می‌شوم . "

بتسی خندید و خطاب به زنی که همان دم وارد لژ می‌شد ، گفت : " اه ، باید این داستان را بشنوی ! دارم از خنده روده‌بر می‌شوم . " و آنگاه یکی از انگشتهایش را که به بادبزنجسبیده بود ، به ورانسکی داد و گفت : " خوب ، *Bonne Chance* * * * " و با تگانی به شانه‌های خود ، سینه پیراهنش را که اندکی بالا رفته بود ، به پائین لغزاند تا وقتی در جلوی لژ حرکت می‌کند ، در زیر نور چراغ گاز و نگاه خیره همه چشمها به طرزی چشمگیر سینه‌اش عریان

* کنایه از باده‌گساری و مستی دو جوان . م

* * * اصطلاح فرانسه ، به معنای بخت ، یارت باد و مجازاً ، موفق باشی . م

باشد .

ورانسکی عازم تماشاخانه فرانسه شد ، چون در واقع می خواست سرهنگ فرمانده خود را (که هرگز فرصت تماشای یک نمایش را هم از دست نمی داد) ببیند و گزارش مأموریت میانجی گری خویش را ، که طی سه روز گذشته مشغول و سرگرمش کرده بود ، به او بدهد . پتریتسکی که ورانسکی دوستش می داشت ، در این قضیه گرفتار بود . همچنین شاهزاده کدروف *Prince Kedrov* ، مردی دوست داشتنی و رفیقی صمیمی که اخیراً به هنگ منتقل شده بود . اما مهم تر از هرچیز ، در این میان ، حیثیت خود هنگ بود .

هر دو جوان درگیر ماجرا ، از نفرات دسته ورانسکی بودند . مستشار افتخاری ، وندن *Venden* ، علیه این دو افسر ، که به همسرش اهانت روا داشته بودند ، به فرمانده هنگ شکایت برده بود . به گفته شخص وندن ، همسر جوانش - شش ماه از عروسی آنها می گذشت - با مادر خود به کلیسا می رود و به علت بارداری ناگهان احساس ناخوشی می کند ، و نمی تواند در آنجا بماند ، بنابراین اولین سورتمای را که در محل پیدا می شود ، کرایه می کند تا خود را به خانه برساند . افسرها دنبالش می افتند ، خانم می ترسد و حالش بدتر می شود و پلهها را دوتا ، یکی تا آپارتمان خود بالا می رود . وندن که تازه از اداره برگشته ، زنگ در و صداهائی را می شنود . پشت در می رود و با دیدن دو افسر مست با یک نامه ، آنها را بیرون می اندازد . وندن تقاضا کرده که این افسران به شدت تنبیه شوند .

سرهنگ ، ورانسکی را احضار کرده و به او گفته بود : " بله ، خیلی عالی است . پتریتسکی غیرقابل تحمل شده ، یک هفته را بدون بار آوردن افتضاح نمی گذراند . این مستشار از موضوع دست بردار نیست ؛ کار را به جاهای باریک خواهد کشاند . " ورانسکی دریافته بود که اوضاع بد است - دوئل هم که امکان ندارد و باید برای تسکین دادن مستشار و آرام کردن اوضاع هرکاری کرد . سرهنگ دقیقاً به این دلیل با ورانسکی مشورت می کرد که او را مردی تربیت شده ، لایق و بالاتر از هرچیز ، مردی قلباً پای بند به حفظ آبروی هنگ می دانست . این دو تن ،

مسأله را مورد بحث و بررسی قرار داده و تصمیم گرفته بودند پتریتسکی و کدرف همراه ورنسکی برای معذرت‌خواهی نزد مستشار بروند. سرهنگ و ورنسکی هردو، آگاه بودند که نام ورنسکی و نشان آجودانی امپراتور، در بازگرداندن آرامش به مستشار تاثیر فراوان خواهد داشت و در واقع، اگرچه نتیجه‌ی وساطت، طبق توضیح ورنسکی، هنوز مورد تردید بود، تا اندازه‌ای این تأثیر، صورت واقع به خود گرفت.

افسر جوان وقتی که به تماشاخانه فرانسه رسید، به اتفاق سرهنگ به سرسرا رفت و گزارش این موفقیت، یا عدم توفیق، را به او داد و سرهنگ پس از بررسی کامل جوانب قضیه، تصمیم گرفت که آن را به حال خود بگذارد، اما، به خاطر تفریح، شروع به پرس و جو درباره‌ی گفتگوها کرد و هنگامی که به توصیف ورنسکی از صحنه‌ای رسید که چگونه مستشار، پس از اندک زمانی ملائمت، با یادآوری بعضی جزئیات، مجدداً برافروخته می‌شد، و چگونه ورنسکی در آخرین لحظه نرم شدن مستشار پتریتسکی را هل می‌دهد و دوتائی از معرکه می‌گریزند، تا مدتی دراز نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد.

سرهنگ خندید و باز گفت: "آبروریزی است، اما خیلی مضحک است. کدرف واقعاً نمی‌تواند با این آقا بجنگد! واقعاً این قدر جوش آورده؟" و ضمن اشاره به هنرمند فرانسوی تماشاخانه، ادامه داد: "ولی امشب از کلمر *Claire* خوشتر آمد؟ زن فوق‌العاده‌ای نیست؟ به هر صورت، هر لحظه به رنگی بت عیار درآید. فقط فرانسوی‌ها می‌توانند از این کارها بکنند."

۶

شاهزاده خانم بنسی، بی‌آنکه منتظر پایان آخرین پرده شود، تماشاخانه

✽ در اصل: هرچقدر او را ببینی، هرروز طوری دیگر است. م.

را ترک گفت. برای رفتن به اتاق تعویض لباس، آغشتن صورت درازورنگ پریده، خود با پودر و مالش مجدد آن، مرتب کردن زلف و دادن دستور دم کردن چای برای تالار بزرگ پذیرائی، وقت زیادی نداشت و کالسکه‌ها یکی پس از دیگری به سوی خانه بزرگ او در خیابان بالشایا مارسکایا *Bolshaya Morskaya* روان بودند. میهمانان وارد رواق وسیع خانه شدند و دربان تنومند بلندبالا، که صبحها از پشت شیشه دروازه حباط، برای تهذیب اخلاق عابران، روزنامه می‌خواند، اکنون این در کلان را می‌گشود، تا میهمانان وارد شوند.

تقریباً در یک آن، خانم میزبان، که تازه زلف آراسته و آرایش کرده بود، از یک در و میهمانانش از در دیگر اتاق وسیع پذیرائی که دیوارهای تیره‌رنگ، قالیهای ضخیم و میزهای بسیار روشن داشت، که رومیزی سفید، سماور نقره و چینی‌های نازک روی آن در زیر نور جمع برق می‌زد، به درون آمدند.

میزبان کنار سماور نشست و دستکشهایش را درآورد. حضار به کمک خدمتکاران متواضع صندلیهایشان را جابجا کردند و به دو گروه تقسیم شدند: یک گروه به دور سماور و نزدیک میزبان، گروه دیگر در طرف مقابل، به گرد همسر یک سفیر، زنی زیبا با پیراهن بلند از مخمل سیاه، و ابروانی باریک و سیاه. در هر دو جمع، گفتگوها طبق معمول در نخستین دقایق، از این در و آن در بود و با ورود تازه واردان، مجاملات و صرف چای، قطع می‌شد. . . . یک وابسته سیاسی*، از جمع پیرامون همسر سفیر، خاطرنشان کرد: "هنرپیشه فوق‌العاده خوبی است؛ معلوم است که کائولباخ *Kaulbach* را خوانده است. توجه کردید که چطور به زمین افتاد؟"

بانوئی فربه، سرخ‌رو و موبور که پیراهن ابریشمین قدیمی پوشیده بود و کیس و ابرو نداشت، در جواب گفت: "آه، لطفاً اجازه دهید راجع به نیلسون صحبت نکنیم." این بانو، شاهزاده خانم میاگکی *Princess Myagky*

* وابسته، یا آتاشه *Attache*. پائین‌ترین مقام در سلسله مراتب

شهره به رک‌گوئی و تندخوئی و ملقب به *Enfant Terrible* * بود. شاهزاده خانم میاگی در فاصله وسط دو گروه نشسته بود و به حرفهای هر دو گوش می‌داد و در بحثهای طرفین شرکت می‌جست. "سه شخص مخلف امروز همین اظهار عقیده را درباره کاتولباخ برای من کرده‌اند، مثل اینکه همدست شده باشند و من نمی‌توانم بفهمم چرا اینهمه از این عقیده خوششان می‌آید." گفتگو با این اعتراض قطع و یافتن موضوعی دیگر لازم شد.

همسر سفیر، استاد هنر گفتگوی مؤدبانهای که انگلیسی‌ها آن را (*Small Talk*) می‌خوانند، به‌وابسته، که خود در جستجوی موضوعی برای کپ‌زدن سرگران بود، روکرد و گفت: "برایمان مطلب سرگرم‌کننده‌ای بگوئید، اما مفرضانه نباشد."

وابسته با لبخند گفت: "می‌گویند این کار خیلی مشکل است و فقط مطالب غرض‌آلود سرگرم‌کننده است. اما اگر شما به من موضوعی بدهید، سعی خودم را می‌کنم. اصل کار، موضوع است. اگر موضوعی داشته باشی، شاخ و برگ دادنش آسان است. من اغلب فکر می‌کنم بزرگترین مجلس‌گرم‌کنهای قرن گذشته، اگر زنده بودند، مشکل می‌توانستند زیرکانه صحبت کنند. از هرچه زیرکانه است دیگر خسته شده‌ایم..."

همسر سفیر با خنده گفت: "این حرفها مال خیلی وقت پیش از اینهاست." این بحث بسیار دوستانه شروع شده بود، اما درست به همین علت که بیش از اندازه دوستانه بود، باز متوقف شد.

می‌بایست مشغول بحثی مطمئن و پایان‌ناپذیر شوند - غیبت. وابسته به جوان جذاب موبوری که نزدیک میزچای ایستاده بود، نظری افکند و گفت: "خیال نمی‌کنید توشکویچ *Tushkevich* اطوار لوئی پانزدهمی داشته باشد؟"

- "آه، چرا! با اتاق پذیرائی جور است، برای همین است که دائم به

اینجا می آید. ❖

این بحث از شور نیفتاد ، چون کنایه از نکتفای بود که در این تالار نمی شد از آن سخن گفت - مناسبات توشک‌ویچ و خانم میزبانش .

بحث دور سماور و میزبان نیز پس از چند بار نوسان بین سه موضوع غیرقابل اجتناب یعنی آخرین خبرها ، تئاتر و شایعات مغرضانه - فقط وقتی گرم شد که به مطلب نهائی رسید ، یعنی غیبت .

- "شنیده‌اید که خانم مالتیش چف *Maltishchev* - مادر ، نه دختر -

برای خودش یک دست لباس سرخ آتشی دوخته؟"

- "جدی نمی گوئی ! نه ، خوشمزه است !"

- "تعجبم از این است که با فهم و شعوری که دارد - آخر احمق که نیست

- متوجه نیست چقدر خودش را مضحکه می کند ."

هرکس مطلبی تحقیرآمیز یا تمسخرآلود درچننه داشت ، تا نثار خانم مالتیش چف نگون بخت کند ، و این بحث نشاط انگیز چون کپهای هیزم زبانه کشید و گل انداخت .

شوهر شاهزاده خانم بتسی - این مرد تنومند و خوش نهاد ، این گردآورنده حریص پرده‌های نقاشی - که شنیده بود زنش میهمان دارد ، پیش از رفتن به باشگاه خود ، دقیقه‌ای به تالار پذیرائی آمد . بی سروصدا از روی قالی ضخیم گذشت و نزد شاهزاده خانم میاگی رفت و از او پرسید :

- "شاهزاده خانم ، به نظر شما نیلسون چطور بود؟"

زن جواب داد : "آه ، عزیزم ، چرا این طور دزدانه وارد می شوید؟ چقدر مرا ترساندید! لطفاً با من راجع به ایرا حرف نزنید : شما از موسیقی سر در نمی آورید . بهتر است که در رشته خودتان و درباره سفال و نقاشی هاتان صحبت کنیم . بگوئید ببینم تازگیها از خرت و پرت فروشی‌ها چه گنجی گیر

❖ این تعریص حاکی است که تالار پذیرائی به شیوه دوره لوسی بانزدهم آراسته است و درصحن اشاره‌ای است بدروابط توشک‌ویچ و شاهزاده خانم بتسی . م

آورده‌اید؟"

— "دلستان می‌خواهد آنها را به شما نشان بدهم؟ اما شما که سردر نمی‌آورید."
— "آه، اجازه بدهید ببینم! من دارم همه چیز را در خصوص این نوع آثار
از این یاروها — اسمشان چیست؟ همان بانکدارها، یاد می‌گیرم... حکاکی‌های
مهرکهای دارند، به ما نشان دادند."

میزبان از مقر خود در نزدیک ساور پرسید: "پس شما پیش شوتزبورگها
— "Schützburges" بودید؟"

شاهزاده خانم میاگی که می‌دانست همه، گوش می‌دهند، با صدای بلند
گفت: "بله، Macher* . از من و شوهرم برای شام دعوت کردند و گویا فقط
سس غذا هزار روبل خرج برداشته بود. چه سس مزخرفی! لجن سبز. باید
دعوتشان را پس می‌دادیم، من با هشتاد و پنج کوپک سسی درست کردم که
همگی پسندیدند. من نمی‌توانم از عهده سس هزار روبلی برآیم."

همسر سفیر گفت: "زن بی‌مانندی است."

کسی دیگر گفت: "مهرکه است!"

هرچه شاهزاده خانم میاگی می‌گفت، مؤثر می‌افتاد و رمز تأثیر سخنش
در این بود که او، گرچه مثل حالا، تند می‌رفت، هرچه می‌گفت ساده و معقول
بود. در زیستگاه اجتماعی او، چنین صراحت لهجهای به سرعت انتقال بسیار،
تعبیر می‌شد. شاهزاده خانم هرگز دلیل آن را نمی‌دانست، اما یقین داشت که
واقع امر همین است و از این نکته سود می‌جست.

خانم میزبان چون دید به هنگام سخن گفتن میاگی همه گوش می‌کنند و
گفتگو در جمع پیرامون خانم سفیر متوقف شده است، به امید گرد آوردن همه
حاضران به دور یکدیگر، خطاب به او گفت:

— "راستی شما چای نمی‌خورید؟ شما باید بیایید اینجا، پیش ما."

همسر سفیر با لبخند پاسخ داد: "نه، ما همین جا خیلی راحتیم"، و

گفتگوی قطع شده را از سر گرفت. بحثی دلنشین بود. از کاره‌نین‌ها، زن و شوهر، بدگوئی می‌کردند.

یکی از دوستان آنا گفت: "آنا از موقع مسافرت به مسکو بکلی عوض شده." همسر سفیر گفت: "تغییر عمده این است که سایه آکسی و رانسکی را با خودش آورده."

— "خوب، که چی؟ گریم *Grimm* افسانه‌های دارد به نام مرد بی سایه — راجع به شخصی که به کیفر یک گناه، سایه‌اش را از دست می‌دهد. من هیچ وقت نفهمیدم که این چه جور مجازاتی است. ولی نداشتن سایه برای یک زن ناگوار است."

دوست آنا گفت: "بله، ولی زنهایی که سایه دارند، عاقبتشان بد است." شاهزاده خانم میاگی با شنیدن این کلمات تذکر داد: "زبان‌تان را نگهدارید! خانم کاره‌نین زن نازنینی است. از شوهرش خوشم نمی‌آید، اما به خودش خیلی علاقه دارم."

همسر سفیر گفت: "چرا شوهرش را دوست ندارید؟ مرد بسیار برجسته‌ای است. شوهرم می‌گوید در اروپا سیاستمداری مثل او کمیاب است."

شاهزاده خانم میاگی جواب داد: "شوهر من هم عقیده‌اش همین است، اما من باور نمی‌کنم. اگر شوهرهای ما اینهمه پر حرف نبودند، ما مسائل را به همان شکل که هستند، می‌دیدیم، به عقیده من کاره‌نین فقط یک احمق است. بین خودمان باشد... مگر همین توضیح کافی نیست؟ قبل از این وقتی که به من تلقین می‌کردند که او مرد باهوشی است، مدتها در جستجوی لیاقت و کفایت او بودم و فکر می‌کردم که اگر به هوش او پی نمی‌برم، پس باید خودم احمق باشم، اما به محض اینکه پیش خودم گفتم — البته زیر لبی — که این مرد سفیه است، همه چیز روشن شد. قبول ندارید؟"

— "امروز چقدر بدکینه‌اید!"

— "به هیچ وجه. راه دیگری نداشتم. یکی از ما می‌بایست احمق باشد و

خوب، می‌دانید که هیچ کس خودش را احمق نمی‌شمارد."

وابسته ، یک ضرب‌المثل فرانسه آورد : "هیچ کس از ثروتش راضی نیست ، اما همه از هوش خود راضی‌اند ."

شاهزاده خانم میاگی به سرعت به او گفت : "کاملاً درست است ، اما نکته در این جاست که من اجازه نمی‌دهم شما برای آنا دلسوزی کنید . او خیلی دوست داشتنی و عزیز است ، او چه گناهی دارد اگر همه عاشقش می‌شوند و مثل سایه دنبالش می‌روند؟"

دوست آنا در دفاع از خود گفت : "آه ، من خیال نداشتم ملامتش کنم ."
 — "اگر کسی مثل سایه دنبال ما نیست ، دلیل نمی‌شود که حق محکوم کردن او را داشته باشیم ."

میاگی پس از نیش زدن به دوست آنا ، برخاست و به اتفاق همسر سفیر ، به گروه دور میز پیوست ، در اینجا گفتگو درباره پادشاه پروس بود .

بتسی پرسید : "در آنجا شما پشت سر چه کسی غیبت می‌کردید؟"

همسر سفیر ، وقتی که پشت میز نشست ، با لبخند جواب داد : "کاره‌نین‌ها ، شاهزاده خانم خصوصیات آلکسی الکساندروویچ را برایمان تجزیه و تحلیل می‌کرد ."

میزبان ضمن نگرستن به طرف در ، گفت : "حیف که ما شنیدیم ! و ضمن خوش‌آمدگوئی به ورنسکی که همان دم وارد اتاق می‌شد ، گفت : "اه ، بالآخره آمدی !"

ورنسکی نه تنها تمامی حاضران را می‌شناخت ، بلکه هر روز می‌دیدشان ، بنابراین به شیوه کسی که چند لحظه پیش از اتاقی شلوغ بیرون رفته و دوباره بازمی‌گردد ، بی‌سروصدا وارد شد .

ورنسکی در جواب همسر سفیر گفت : "از کجا می‌آیم ؟ خوب ، چاره‌ای نیست ، پس باید اعتراف کنم . از اپرابوف* . گمان کنم هزار برنامه‌ای دیده باشم و هر دفعه با لذتی تازه ، جادو کننده است ! می‌دانم که این حرف

* اپرابوف Opera Bouffe ، اپرای خنده‌آور . م

خجالت آور است ، اما چه کنم ، در اپرا ، خوابم می گیرد ، ولی در اپرا بوف تا آخر می نشینم و از هر لحظه اش لذت می برم . امشب"

از یک هنرپیشه زن فرانسوی نام برد و تازه می خواست داستانی راجع به او بگوید که همسر سفیر با اضطرابی ساختگی حرفش را قطع کرد .

— "خواهش می کنم راجع به آن لولوخورخوره* حرف نزنید ."

— "بسیار خوب ، نمی زنم — مخصوصاً از آنجا که مسلماً همه شما ، لولوخورخوره ها را می شناسید !"

شاهزاده میاگکی به میان آمد : "ما هم اگر اینها را چیز خوبی شبیه اپرا می دانستیم ، حتماً برای تماشا می رفتیم ."

۷

صدای پا از پشت در شنیده شد ، شاهزاده خانم بتسی که می دانست خانم کاره نین وارد می شود ، نیم نگاهی به ورنسکی افکند . افسر جوان با حالت غریب تازه ای که در چهره داشت به سوی در می نگریست . با شرف ، با دقت و در عین حال با کمروزی به قامتی که نزدیک می شد ، نگاه کرد و آهسته بر پا خاست . آنا به تالار پذیرائی وارد شد . همچنان که به عادت مانوس ، قامت خود را بسیار افراشته نگهداشته بود و مستقیم به جلو می نگریست ، با گامهای سریع ، استوار و سبکی که او را از دیگر زنان محفل متمایز می کرد ، نزد میزبان خود آمد . دست داد ، لبخند زد و با همان لبخند ورنسکی را ورننداز کرد .

* در متن انگلیسی ، *Fright* آمده است ، به معنای ترس و هراس و مجازاً شخص زشترو و مهیب و چون همسر سفیر هنرپیشه* مورد بحث را زشترو قلمداد می کند ، او را *Fright* می نامد . مترجم اصطلاح لولوخورخوره را که معادل فارسی مفهوم مجازی این کلمه است ، بر ترجمه "لعوی و حقیقی آن ترجیح داد .